

## اهل روستای شعر



طاهره راهی

قفسه کتاب

«بعد از ده سال دوری آمده بودم. آخرین بار که نگاهم به غرفه‌های کتابفروشی نمایشگاه خورده بود، اردیبهشت ۱۳۸۵ در محل نمایشگاه بین‌المللی تهران بود. آمدن‌هایی که همیشه با کمبود وقت همراه بود و آن وسط ما دانشجویان دانشگاه‌های شهرستانی نمی‌دانستیم به غرفه‌های دانشگاهی سرک بکشیم یا خودمان را از غرفه‌های عمومی جمع کنیم و البته خستگی‌ای که همان یک روز آمدن به نمایشگاه به اندازه یک ماه درس خواندن برای ما می‌ماند.

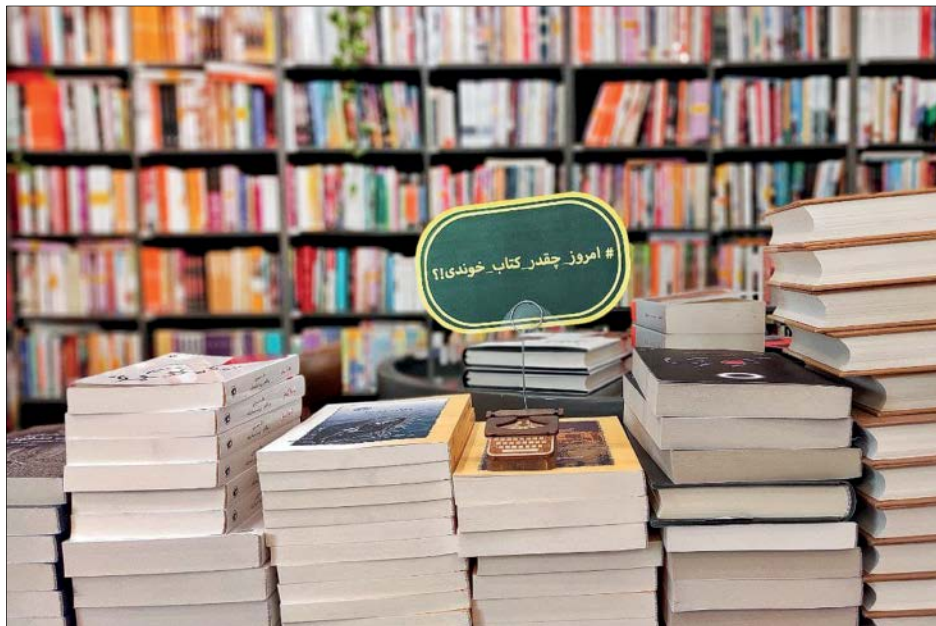
اما حالا رسیده بودم به آزادراه تهران-قم؛ مجموعه نمایشگاهی شهر آفتاب. دیگر دانشجو نبودم و این بار می‌توانستم با آرامش خاطرو نه کمبود وقت در غرفه‌های مختلف بچرخم و با هر تیک، فهرست کتاب‌هایم را تکمیل کنم؛ البته انگشتانم هنوز زیر بار سنگین کتاب‌های خریداری شده خسته می‌شدند اما باز شیرینی دیدن و ابتیاع کتاب‌های جدید به خستگی‌اش می‌ارزید. از دیروز عصر که اتوبوس حرکت کرده و یک‌سره آمده بود، مدام خاطرات همکلاسی‌ها و نمایشگاه آمدن‌هایمان به ذهنم می‌آمد و در گوشم احسان خواجه‌امیری ترانه‌ای را که آن روزها حسابی معروف شده بود، می‌خواند: «گریه نمی‌کنم نه این که سنگم؛ گریه غرومو به هم می‌زنه!» این ترانه خواجه‌امیری برای دلتنگ‌ها گزینه مناسبی است به خصوص برای شب‌های طولانی سفرهای اتوبوسی! می‌دانستم شاعر این ترانه معروف، یک ترانه‌سرای جوان بومی است اما در خبرها خوانده بودم در نمایشگاه کتابی داشته باشد. من از نوجوانی ترانه‌ها و ترانه‌سراها را دنبال می‌کردم. از کریم فکور و آن الهه‌ناز معروفش تا شهریار قنبری و یغما گلرویی اما این وسط‌ها یک حامد عسکری نامی کم‌کم داشت در هم‌صنف‌هایش قد می‌کشید.

از صبح که رسیده بودم به چند غرفه دانشگاهی سرک کشیده، بخش‌های کودک و نوجوان را حسابی بالا و پایین کرده بودم و حالا، زمانی که خورشید وسط آسمان رسیده بود و بعد از نوبت جان‌کردن یک ساندویچ سرد و نوشابه پپسی، سلانه سلانه لابه‌لای غرفه‌های عمومی می‌رفتم و کتاب‌ها را تورق می‌کردم.



در میانه یک راهرو بود که شنیدم کسی می‌گوید: «آقای عسکری این رو برای من امضا کنید.» جلو تر رفتم. اطراف غرفه خلوت بود،

تک و توک می‌آمدند و کتابی با عنوان پری شب می‌خریدند و می‌رفتند برای امضا. ویرم گرفته بود بروم کتاب را بگیرم و بگویم من هم امضا! تا آن روز نتوانسته بودم هیچ‌کدام از نویسندگان محبوبم را ببینم و حالا، درست ترانه‌سرای همان ترانه معروف که تا صبح در گوشم جولان می‌داد، جلویم نشسته بود. رفتم، خریدم و دادم برای امضا. خوشحال بودم. در مسیر بازگشت کتاب را نگاه می‌کردم و رسیدم به ترانه گریه‌ای که خواجه‌امیری خوانده بود. صفحه ابتدایی کتاب اما برایم حالا یک چیز دیگر بود، جایی که فرزندان بَم نوشته بود: «برای طاهره خانم که همدل است و اهل روستای شعر...»



امروز چقدر کتاب خوندی؟!

## یادآوری یک نیاز حیاتی

از آن را هم در بر می‌گیرد. مثلاً این که اساساً مطالعه می‌کند؟! امروز مطالعه کرده یا خیر؟ و حتی پیشتر از همه اینها، این سؤال اساسی که چرا باید مطالعه بکند؟! این شد که به سؤال مذکور رسیدم: «امروز چقدر کتاب خوندی؟!» را روی تخته نوشتم و گذاشتم جلوی در. بازخوردهای زیادی داشت اما بیش از بروز بازخوردهای دیگران، به تأثیر سؤال در درون مخاطب فکر می‌کردم. خودم بارها سؤال را می‌خواندم و به این فکر می‌کردم که این سؤال، قطعیت مطالعه به عنوان یک نیاز حیاتی را در درون زنده می‌کند یا خیر؟! از آنجا که تا حدودی به این نتیجه رسیدم که تأثیر بسزایی در ناخودآگاه ذهن برای القای نیاز به مطالعه به عنوان نیاز اساسی و ضروری دارد، سؤال را جاهای مختلف و به روش‌های مختلف پیش روی مخاطبان قرار می‌دادم. حتی به یک هشتک تبدیلش کرده و زیر بعضی از پست‌ها و مطالب منتشرش می‌کردم.

جالب است بدانید گاهی متن بلندی منتشر می‌کردم و این هشتک را در بین هشتک‌هایی دیگر زیر پست می‌گذاشتم. مخاطبان به آن متن توجهی نمی‌کردند ولی جواب سؤال که با یک هشتک، آن هم میان هشتک‌های دیگر، زیر پست قرار داده بودم را می‌دادند. مثلاً می‌نوشتند ۴۰ صفحه یا دو ساعت. خودم ابتدا جا می‌خوردم که این بندگان خدا چه می‌گویند و بعد متوجه می‌شدم در جواب هشتک «امروز چقدر کتاب خوندی؟!» نوشته‌اند.

این که چرا مطالعه یک نیاز ضروری و حیاتی است، باشد برای یک مطلب دیگر اما این سؤال الان یکی از سؤال‌هایی است که خود من هر روز از خودم می‌پرسم. سؤال را تابلو مانند چاپ کرده و جاهای مختلف کتابفروشی، مخصوصاً داخل ویتترین، ورودی کتابفروشی و پست صندوق گذاشته و سعی می‌کنم با این سؤال آن نیاز اساسی و شورانگیز ولی خفته را برانگیخته و آتشی که در درون به خاموشی گراییده، زنده کنم. در فضای مجازی هم هزاران پست با این هشتک منتشر شده و همچنان ادامه دارد. توصیه می‌کنم شما هم این سؤال را نوشته و در مکانی که هر روز با آن مواجهه دارید، قرار دهید تا خودتان و اعضای خانواده در روز بارها به آن برخورد کرده و با تأمل از خودتان بپرسید: «امروز چقدر کتاب خوندی؟!»

حالا که هفته کتاب و کتابخوانی است و مثلاً همه درگیر کتاب و مطالعه و بازی با کتاب‌ها هستند، گفتم به جای خاطره‌های معمول، درباره شکل‌گیری یک سؤال بنویسم: «امروز چقدر کتاب خوندی؟!»

آن روزها تمام دغدغه‌ام این بود که مردم را متوجه نیاز ضروری و اساسی‌شان بکنم. نیازی که نمی‌دانم کی و کجا و اصلاً چرا اینقدر مخدوش و پنهان شده است. طوری که عموماً به این گمان رسیده‌اند که اصلاً نیازی وجود ندارد و هیچ وقت هم وجود نداشته است. این فرضی است که وقتی به استغنا برسیم باید برایمان شکل بگیرد. مثلاً تشنگی‌مان با خوردن آب و گرسنگی‌مان با خوردن غذا از بین برود که البته معتقدم این نیاز از جنس نیاز به اکسیژن، نیاز مداوم و لحظه به لحظه است. مثلاً اگر شما اکسیژن کافی به بدن خود برسانید، همچنان به اکسیژن و تنفس نیاز دارید و این نیاز، نیاز به مطالعه است.

ما تخته سیاهی داشتیم که با کج جملاتی رویش نوشته و می‌گذاشتیم جلوی در کتابفروشی تا هم دستخط فضایی من زیر نور و در هوای آزاد کمی برقصد و هم رهگذران با رقصیدن خرچنگ و قورباغه روی تخته تکانی بخورند. آنقدر دستخطم بد بود که یک خطاط، داوطلبانه رهگذران را از این قاب عجیب نجات داد که خودش روایت مفصلی دارد و شاید در خاطره‌ای مستقل به قصه‌اش پرداختم.

روزی مبتنی بر همان اندیشه نیاز که عرض کردم، تصمیم گرفتم جمله‌ای بنویسم تا رهگذران را کاملاً به کتاب و نیازشان به مطالعه حساس کنم. بهترین راه و روش برای این مسائل این است که فرض را بر تحقق کامل آن بگذاریم و در جایگاه مقصود به تصور بنشینیم. یعنی فرض کنیم آدمی به نیاز مذکور کاملاً واقف شده و حالا چطور فکر می‌کند و چه مواجهه‌ای در برابر کتاب و مطالعه خواهد داشت؟! خب قطعاً کسی که به نیازش مسلط شده مطالعه را همچون آب و غذا در برنامه روزانه خود جای داده و حتی اگر در روز غذا نخورد، مطالعه خواهد کرد؛ یعنی با خودم گفتم این که باید مطالعه کند قطعی است. پس بپرسم چقدر مطالعه کرده است. این سؤال تمام مساله‌های پیش



علی رکاب

کتابفروش